

با سلام خدمت معلم عزیزم جناب شهبازی و دوستان گرامی

غزل ۲۶۰ از برنامه ۹۹۲ را می‌توان غزل «تسلیم» خواند.  
تسلیم یعنی: پذیرش اتفاق این لحظه، بی‌قید و شرط و بدون رفتن به ذهن و قضاوت و بحث و جدل کردن و در نتیجه عدم مقاومت.

این یعنی همان مسلمانی که بنیان تمام ادیان بر آن نهاده شده، پس مسلمانی مخصوص یک دین نیست، کما اینکه مولانای عزیز منظور کلی آفرینش آدم را این‌گونه می‌فرماید:

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست  
ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

از طرفی در قرآن سوره ذاریات آیه ۵۶ نیز خداوند مقصودِ دمیدنِ روحش در کالبد انسان را عبادت کردن انسان بیان نموده که عبادت یعنی همان تسلیم.

بهر این آوردمان یزدان برون  
ما خَلَقْتُ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۱

-وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ  
من جن و انس را نیافریدم جز برای این که مرا پرستش کنند.

حال میپردازیم به غزل :

چرخ فلک با همه کار و کیا  
گردِ خدا گردد چون آسیا  
گردِ چنین کعبه کن ای جان، طواف  
گردِ چنین مایده گرد ای گدا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰  
-کیا: عظمت  
-مایده: سفره، خوان

مولانای عزیز خطاب به انسان می‌فرماید:  
ای انسان چرخ فلک که به معنای کلیه باشندگان و کائنات عالم است، با تمام عظمت و گردش و در کاربودن‌شان، گرد خالق خود یعنی خدا می‌گردند، مانند آسیا که مقصود گردش خود را نمی‌داند، اما تسلیم است و می‌گردد.

◆ هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود

کاستون قوت ماست او، یا کسب و کار نانا  
آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخ می‌زند  
حق، آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱

بنای زندگی بر «تسلیم» است. و طبق معمول مولانا با تمثیل ساده اما قابل فهم برای همگان، می‌گویند: همانطور که آسیا مقصود گردشش را نمی‌داند و در حقیقت ابزار است در دست مزرعه‌دار یا باغبان، ما نیز در این تن، در دست باغبان

زندگی ابزاری هستیم برای شکوفایی هوشیاری و بیان زندگی. پس تا حقیقتاً تسلیم نشویم، ابزار دست خدا نمی شویم و این یعنی: قدرناشناسی و ناشکری .

آسیا نمی داند که کارکرد او برای نان رسانی به ماست، یا برای کسب و کار نانوا، آرد درست کردن !!  
آب او را می گرداند، درست مثل خدا که با هر دم و بازدم و جان بخشی نو به نو و ترمیم قوا و قوت ما، چون بخواهد می گرداند و زندگی را می دهد و چون نخواهد، آب را می بندد، اما آسیا از جای خود نمی جنبد.

مراقبه :

آیا من مانند آسیا در تلاطم زندگی و چالش ها و قضا و بی مرادی ها و قبض ها، از جا کنده نمی شوم؟؟؟!

آیا در می دانم من ذهنی به خدا روی می آورم و دعا می کنم و می خواهم؟  
یا در تسلیم و نمی دانم های فرشته خوبی خود، رو به آستان او می نهم و فضا را باز می کنم و هر بی مرادی را پیامی از طرف زندگی می بینم؟

مراقبه:

چون ملائک گوی: لا علم لنا

تا بگیرد دست تو علمتنا

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

اشاره به سوره بقره، آیه ۳۲  
-قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ  
فرشتگان گفتند: پروردگارا! تو پاک و منزهی، ما چیزی جز آنچه تو به ما آموخته ای نمی دانیم، همانا تو دانای حکیمی.

با روشن شدن بیت اول، خواننده با تعمق و مراقبه روی خود فوراً می گوید: پس باید گرد خدا بگردم و گدایی از بیرون را متوقف کنم و سوی کعبه یعنی دل گشوده شده و صفر شده از همانیدگی ها، بگردم و بگردم و هیچ نگویم و نخواهم و دور سفره زندگی بنشینم .

کعبه جان ها تویی، گرد تو آرم طواف

جغد نییم بر خراب، هیچ ندارم طواف

پیشه ندارم جز این، کار ندارم جز این

چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۰۵

بر مثل گوی، به میدانش گرد

چون که شدی سرخوش بی دست و پا

اسب و رخت راست بر این شه طواف

گرچه بر این نطع روی جا به جا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

-اسب و رخ = مهره های شطرنج

-نطع = سفره چرمین، در اینجا به معنی صفحه شطرنج است

انسان تسلیم یا مسلمان دایم چشمش بر شاه است، همانطور که گرداننده مهره های رخ و اسب رو صفحه شطرنج نگاهش به مهره شاه است .

ما چون گویی در دستان خداییم تا هر طور می خواهد و هر زمان که مصلحت بداند، ما را در بیان خودش به کار گیرد :

ای هفت گردون مست تو، ما مهره‌ای در دست تو  
ای هست ما از هست تو، در صد هزاران مرحبا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴

مراقبه :

آیا دائم به این لحظه نظر می‌کنم و دید شاه‌بین دارم که فقط در هر اتفاق، خدا را ببینم که الصلا می‌کند یعنی دعوت می‌کند که به پیش من بیا، من پناه توام، من همه کس و همه چیز توام، تو منی و من تو، اصلاً من و تویی وجود ندارد، تو هستی چون من هستم، تو بی‌نهایتی چون من بی‌نهایتیم و تو از جنس منی، هیچ راهی نداری که به سوی من مراجعت کنی، من گرداننده تو هستم :

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما  
ما همه پا بسته تو، شیر شکاری صنما  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲  
خدایا کار من در دستان توست، ارزش من را تو تعیین می‌کنی، تو ارزش و قدر را بر من جاری می‌کنی، ما همه پا بسته  
توییم و تو حتی شیران من ذهنی یعنی من‌های ذهنی بسیار قدرتمند را نیز شکار می‌کنی.

خاتم شاهییت در انگشت کرد  
تا که شوی حاکم و فرمانروا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

خدا از ازل ما را شاهی بخشیده، منتهی در فضای عدم و گشایش درون و بی‌چیزی و فقر معنوی .  
من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را  
آینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۶

وقتی خدایبتمان را تقویت کنیم، آینه دلمان، ما را به ما نشان می‌دهد و هیچی و فقر ما، شاهی و تخت نشینی ماست .

پس وقتی مولانا در غزل ۲۵۲ می‌فرماید :

نذر تو کن، حکم تو کن، حاکمی  
بر شب و بر روز و سحر، ای خدا  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲  
یعنی نه منی وجود دارد و نه اوئی، من و او یکی هستیم وقتی با پذیرش اتفاق این لحظه، منطبق بر خود اصیل خود  
می‌گردیم، تبدیل رخ می‌دهد.

بنابراین :

چون به من زنده شود این مرده تن  
جان من باشد که رو آرد به من  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸  
هر که به گرد دل، آرد طواف  
جان جهانی شود و دلربا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

هر کسی که حول دل گشوده خودش بگردد، گویی خداست که دور خودش می‌گردد یا گویی انسان است که در این جسم، ورای تن، دور خود اصلی‌اش می‌گردد.

نی تو گویی هم به گوش خویشتن  
نی من و نی غیر من، ای هم تو من  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹

حال این انسان نور است، ناجی است، آفریننده است، عشق و امنیت از خود ساطع می‌کند، او دل می‌رباید، او قرینی است که بی‌قول و گفت‌وگویش، خوی خود را که عدم و شاهی‌ست، در ما می‌دمد، او دلرباست، او مولانا یا پیر است، او راهنما و راهبر بشریت است.

مراقبه:

آیا من به عنوان یک انسان حاضر و ناظر، بزرگی چون مولانا و پیران محفل عشق و بیداری را، قدر می‌دانم؟  
و دانستیم «قدردانی» یعنی :

به کارگیری آموزه‌های بزرگان و حق‌شناسی از آنانی که در طریق بیداری بشر و آگاهی دادن و جانبخشی به این قافله منجمد و سر در گم، سرمایه جانی-مالی خود را وقف می‌نمایند.

از حضور اولیا گر بسکلی  
تو هلاکی زان که جزو بی‌کلی  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۴

چون شوی دور از حضور اولیا  
در حقیقت گشته‌یی دور از خدا  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۱۴

دوستان همه می‌دانیم که اولیا همان بزرگانی هستند که کماکان دارند زندگی را در جانمان می‌دمند، از سنایی که او را به بیانی، پدر عرفان می‌نامند و فردوسی و سرایش حماسی عرفان و شخصیت‌سازی‌های بی‌مثالش و حافظ و سعدی شیرین گفتار و مولانا، اعجوبه بی‌بدیل ادبیات عرفان ایران.

امروزه والا هم‌تانی چون معلم عزیزمان جناب شهبازی که در محفل خود، کودکان عشق را از عنفوان کودکی راهنما شدند و امروز عده‌ای از آنان جوانان عشقند.

بی تردید این کودکان و جوانان اولیای خدایند، من که از آنها بسیار می‌آموزم و هرگاه قبض بیاید، می‌روم در کانال کودکان عشق با خدا هم‌نشین و قرین می‌شوم و چاره قبض می‌کنم.  
الهی شکر برای وجودشان.

همره پروانه شود دل شده  
گردد بر گرد سر شمع‌ها  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

دل شده، همانست که دلش را دلربا کشیده برده به فضای عدم، حالا دور و بر شمع‌ها یعنی چراغ افروزان و بزرگانی چون مولانا می‌گردد.

دلشده :

معرفت پیدا می‌کند، شناسا می‌شود، قوه تمییزش درست کار می‌کند، میزان دارد، آینه‌اش تمام نما، تمامش را به او می‌نمایاند .

ز آنکه تنش خاکی و دل، آتشی ست  
میل، سوی جنس بود جنس را  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰-

درست است جسم و تن ما از خاک است اما همین خاک وقتی توسط کیمیاگرانی مانند: مولانا تبدیل می‌شود، دلشان سرشار از عشق می‌گردد و می‌دانیم که :

سرد سردی را کشد، گرم نیز گرمی را ....

و نیز می‌توان گفت: همان‌گونه که بی‌نهایت هوشیاری در این جسم توسط آفریدگار جای داده شده .  
می‌توان در این محدودیت، بی‌نهایت خدایت، را بروز داد و البته که این انگیزه و مقصود اصلی خدا از آفرینش آدم است :

موفقیت اصیل و راستین زنده شدن به خداست. ( جناب شهبازی)

گرد فلکِ گردَد هر اختری  
ز آنکه بود جنس صفا با صفا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰-

مجدداً مولانا در این بیت با تشبیه هر انسان همانیده به اختر یا ستاره، می‌فرماید، بالاخره هر اختری روزی خورشید می‌شود، به شرط فضا‌گشایی و تسلیم.  
گفتیم بنای غزل را مولانا بر تسلیم نهاده و با تسلیم این شمع و ستاره ما تبدیل به نور و خورشید زندگی می‌شود .  
انشالله.

دلبر بی‌کینه ما، شمع دل سینه ما  
در دو جهان، در دو سرا، کار تو داری صنما  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲  
ذره به ذره بر تو، سجده کنان بر در تو  
چاکر و یاری گر تو، آه چه یاری صنما  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲-

گرد فنا گردد جان فقیر  
بر مثل آهن و آهن ربا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰-

ابیات بعدی غزل با توضیحات بیشتر، ما را بیدارتر به حضور ناظر و مسلمان حقیقی شدن می‌برند.

مسلمان فقر دارد، فقر بی‌چیزی مادی نیست.  
فقر خالی شدن از مادیاتی است که در مرکز ما، دید شاه‌شناسی ما را پوشانده و ما در آن چیزها شاهی را می‌بینم و مولانا فرمودند که :

شاه شکاری صنما !!؟

یعنی تو شاه هم باشی، قدرتمندترین هم باشی، شکارت می‌کنم.

هر نفسی تشنه تَرَم بستۀ جُوعُ البَرَم  
گفت که دریا بِخوری؟ گفتم: کآری صنما  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲

هر که ز تو نیستِ جدا، هیچ نمیرد به خدا  
آنکه اگر مرگ بود، پیش تو باری صنما  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲  
-جوع البقر=گرسنگی گاو  
-بخوری=بخوری  
-باری=اجازه یافتن، به بارگاه الهی اجازه ورود یافتن

مراقبه:

آیا هر لحظه تشنگی و گرسنگی زندگی را دارم و تنها از او کمک می‌خواهم و رو به او می‌کنم؟  
خدایا، هرکسی که جدا از تو نیست، جاودانه است، چون تو و وقتی به این تن بمیرد، به بارگاه تو دست یابد و باز هم  
جاویدان و ابدیست .

ز آنکه وجود است فنا پیش او  
شُسته نظر از حَوْل و از خطا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰  
-حَوْل = دویینی، شرک ورزی

در عرفان، فنا مترادف با فقر است، و هر که فقیر شود فانی شود، وقتی در نمی‌دانم حضور، ناظر خود شدیم و دیگر عاقلان  
بندی نشدیم و با زور و درد همانیدگیها، به سوی زندگی گوش‌کشان نرفتیم، و با اطاعت، تمکین خدا را به جا آوردیم، فانی  
بهار می‌شویم، یعنی زمستانمان را با انتخاب و اختیار درست تبدیل به بهار می‌کنیم :

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار  
عاشقان اشکسته با صد اختیار  
عاقلانش بندگانِ بندی‌اند  
عاشقانش شکر و قندی‌اند  
اَتِّیا کَرهاً مهّار عاقلان  
اَتِّیا طوعاً بهار بی‌دلان  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰

عاقلان ذهنی، با صد جور زور و اجبار شکسته می‌شوند، اما عاشقان با صد اختیار، خودشکنی را بر می‌گزینند، عاقلان حبس  
در زندان عادت‌های من خود هستند و عاشقان شیرین‌اند و شکرین، و بسوی خدا آمدن عاقلان با زور و درد همانیدگی‌ها و  
ریب‌المنون‌ها (حوادث از بین برنده شک) روی می‌دهد، ولی عاشقان خودشان با تمکین و اطاعت بسوی خدا می‌روند.

مست همی‌کرد وضو از کُمیز

کز حدّتم باز رهان ربّنا  
گفت: نَحُسْتین، تو حدّث را بدان  
کز مژ و مقلوب نباید دعا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰  
-کَمِیز = ادرار  
-حدّث = سرگین و کثافات  
-مقلوب = غیر حقیقی. معکوس

کسی که مست همانیدگی هاست و غذا و قوتش را از آنها می‌گیرد با آلودگی وضو می‌گیرد و دعا می‌کند که خدایا مرا از آلودگی نجات بده.

آبِ ما، محبوسِ گل مانده‌ست هین  
بحرِ رحمت، جذب کن ما را ز طین  
بحر گوید: من ترا در خود کشم  
لیک، می‌لافی که من آب خوشم  
لاف تو محروم می‌دارد ترا  
تَرَک آن پنداشت کن در من درآ  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱

ز آنکه کلید است و چو کز شد کلید  
وا شدنِ قفل، نیابی عطا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

و از آنجا که دعا مانند کلید و ابزار است برای گشودن درهای بسته، پس به فرمایش آقای شهبازی عزیز، وقتی وسیله فاسد و خراب باشد، هدف هرچند مقدس باشد آن را تخریب و فاسد می‌کند، پس اگر ابزار ما در دعا و ستایش خدا، من ذهنی باشد، دعا و ستایش و نیایش ما از فضای خلا و بیخودان نیست که اجابت و جذبۀ زندگی هم، از فضای بیخودی بیاید.

فلسفیک کور شود، نور از او دور شود  
زو ندمد سنبل دین، چون که نکاری صنما  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲

فلسفیک همان من ذهنی است که با بگو مگوها و بحث و علت مندی‌ها، دائم درحال فلسفه چینی و آسمان به ریسمان بافتن است و ما می‌دانیم من ذهنی جبری، دائم دنبال مقصر می‌گردد و اصلاً دلش را بی من، نمی‌کند و از این رو تسلیم نیست. پس از رحمت این لحظه هم خودش را محروم می‌کند چون زندگی و رحمت این لحظه را تبدیل به زمان و مکان و سبب سازی و پندار کمال و ادعاهای واهی می‌کند.

مراقبه:

آیا من حتی برای لحظاتی، تسلیم خدا شده‌ام؟

آیا در هر لحظه که زندگی انرژی نو در من می‌دمد آن را می‌گیرم و با آفرینندگی به بیرون عرضه می‌کنم؟ یا آن را تبدیل به هیجانات منفی من ذهنی‌ام می‌کنم!

ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی  
وز کارِ بدت، هیچ پیشیمان نشدی

صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند  
این جمله شدی، ولی مسلمان نشدی  
-مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۷۲۹

خامشُ کردم، همگان برجهید  
قامتِ چون سرو بتم زد صلا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

من خاموشم تا خداوند سخن بخش لب بگشاید، همگان برخیزید و قیام کنید زیرا او با قامت چون سروش، دعوت سر داده و همه را می خواند، البته چه زیباست اگر آن قیامتِ عظیم رخ دهد و همگان به نور الهی، بیدار شویم و در سایه عشق، زندگی را با وحدت و یکپارچگی بیان کنیم .

ولی ما فلسفیی هستیم که هست ما از آن جا نشأت می گیرد، اما عارف از فضای گشوده مست می شود که زیبایی این مستی و زشتی آن هستی، را ای خدا تو می نگاری. پس در هر وضعیتی خدا عالم و قادر مطلق است، باید رو به او کرد .

فلسفی این هستی من، عارف تو، مستی من  
خوبی این، زشتی آن، هم تو نگاری صنما  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲

هستی ما در من ذهنی از بحث و حدیث اندازی هاست، اما عارف از فضای عدم، مست است و ساکن، زشتی فلسفی و زیبایی عارف را ای خدا تو می نگاری، پس در عدم و فضاکشایی و تسلیم است که خدا ما را زیبایی می بخشد .

مراقبه :

آیا من در اتفاق ها و وضعیتهای بحث و جدل می کنم ؟ و از اتفاق زندگی می خواهم؟  
یا دیدی دارم که فقط نگاه می کند و در اتفاق ها تسلیم می شود و پیام زندگی را می گیرد و تغییر هر وضعیت را با کمک جویی از خدا می طلبم؟

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وِجْهَكُمْ  
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

اشاره به سوره بقره، آیه ۱۵۰  
-در هر وضعیتی که هستید به خدا رو کنید، که این عمل، تنها کاریست که خدا شما را از آن نهی نکرده است.

این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی !  
راه شدی تا نبدی، این همه گفتار مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷

اگر من ذهنی من حرف نزنم، راه فضاکشایی را هم نمی تواند بزند، پس راه با سکوت باز می شود، اگر این همه حرفی در من به خاموشی تبدیل شود.

خسرو تیریز، شهم شمس دین  
بستم لب را، تو بیا برگشا



-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

تبریز همان کائنات و کل باشندگان عالم است .  
خسرو یعنی شاه

ای شاهِ عالم من لب بستم و خاموش گشتم، تو لب بگشا و تو بگو .

هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش  
ما همه لاشیم، با چندین تراش  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۰

نتیجه :

مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی ز سر گیرید  
که کفر از شرم یار من، مسلمان وار می آید  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۳

با تشکر از استاد عزیز، جناب پرویز شهبازی و سپاس از توجه دوستان گرامی .  
فرح، از تهران